

در میمِ مراقبت نشین، کار این است
مختارنامه، عطار نیشابوری

پیش‌گفتار

شبی از شب‌های زمستانِ سال‌ها پیش، کتابی می‌خواندم که کلمه به کلمه اش دلم را می‌رُرد. نمی‌دانم لحن شوخ‌وشنگ و بازیگوش و جهان‌بینی ساده ولی پیچیده مومو، راوی نوجوان کتاب زندگی در پیش رو، پیام را سست کرده بود یا سوژهٔ عجیب و بی‌مانندِ رمان. داستان از این قرار بود: رُزاخانم، پیرزن بی‌کس و بیماری که از جنگ جهانی جان به در برده بود، سال‌ها کودکان ناخواسته‌ای را که مادران‌شان رهایشان کرده بودند و پدران‌شان هم ناپیدا بودند زیر بال و پر گرفته بود و از آن‌ها مراقبت می‌کرد. مراقبتِ رُزاخانم فقط از روی محبت و علاقه نبود. به ازای کاری که می‌کرد، از کس و کار بچه‌ها پول می‌گرفت. رُزاخانم مرام پهلوانی هم داشت. کس و کار بچه‌ها حتی اگر ماه‌ها هم شهریهٔ پرورشگاه زیرزمینی او را نمی‌دادند، زیر میز نمی‌زد. آن زمستان، من غرق اخلاق رُزاخانم بودم اما جایی از کتاب به خودم آمدم و دیدم دیگر فقط رُزاخانم نیست که از موموی کوچک نگهداری می‌کند. انگار مومو هم بارِ مراقبت از رُزاخانم را به دوش می‌کشید.

صفحهٔ آخر کتاب را که خواندم، تا صبح زار زدم. زیر بعضی سطرهایش خط کشیده

بودم و حتی گوشه کتاب حاشیه نوشته بودم. یک جا را پرزنگ تر خط کشیده بودم: «وقتی گردش می بردمش، حس می کردم کسی هستم، چون تنها کسی بودم که او در دنیا داشت.» از آن شب سرد زمستانی سال ها گذشته و کتاب های زیادی به کتابخانه ام آمده اند و رفته اند، اما نگاه راوی نوجوان زندگی در پیش رو عجیب در خاطر من مانده است. مومو عاشق این بود که از رزاخانم مراقبت کند و رزاخانم زنده بود که هوای مومو را داشته باشد. لابد ذات همه مراقبت ها همین است. همین است؟ کسی نمی داند. واژه مراقبت در معنای امروزی اش عمر چندانی ندارد. در واژه نامه های فارسی ذیل واژه مراقبت، مترادف های بسیاری نوشته اند. از پاس داشتن، ترصد، توجه، تیمار کردن، حفاظت، دقت، دیده بانی، رعایت، مراعات و مواظبت تا نظارت و نگهداری. تنوع معنایی مراقبت در زبان فارسی از روزگاران قدیم تا همین امروز ادامه دار است. شاعران فارسی زبان در سده های پیشین گاهی در سروده هایشان مراقبت را به معنای نگرانی به کار برده اند و روان شناسان در سال های اخیر از مراقبت در مفهوم محبت یاد کرده اند. بعضی از فیلسوفان و فلسفه پژوهان نیز واژه Care را به تیمارداری یا غمخواری ترجمه کرده اند.

در متون فارسی قدیمی، مراقبت و مراقبه مفهوم مشابهی دارند و بخش مهمی از سیر و سلوک عرفانی به شمار می روند. عطار نیشابوری در ذکر حارث محاسبی در تذکرة الاولیا می نویسد «مراقبت علم دل است در قُرب حق تعالی.» و باز در ذکر عبدالله بن المبارک می گوید «آنچه خوف انگیزد تا در دل قرار گیرد، دوام مراقبت بود در نهان و آشکارا.»

مراقبه در معنای عرفانی اش قرن ها پیشینه دارد. می گویند خود کلمه مراقبه هم ریشه ای عربی دارد و از «رقبه» آمده، یعنی گردن کشیدن و سرک کشیدن و نظارت و مواظبت از چیزی. زبان شناسان ریشه های لاتین مراقبت یا Care را هم بررسی کرده اند، سر نخ را گرفته اند و به کورا رسیده اند. یونانیان باستان می گویند روزی الاهی ای به اسم کورا از کنار برکه ای می گذشت و چشمش به مُشتی گل خورد. کمی از آن را برداشت و شکلش داد و به فکر افتاد که کاش گلش جان می گرفت. ژوپیترا از راه رسید. کورا به ژوپیترا گفت به گلِ روح بده، و نام من را روی گل بگذار. ژوپیترا نپذیرفت نام کورا روی گل باشد. دعوا بالا گرفت و سروکله تلوس یا همان مادر زمین پیدا شد. تلوس بدون رودبایستی گفت «اسم من را روی

گل بگذارید. گل بخشی از تن من است.» هیچ‌کدام‌شان نمی‌دانستند چه کنند. ساتورن برای داوری جلو آمد و حکم عجیبی داد. در حکم ساتورن آمده بود که هنگام مرگ گل، چون ژوپیترا به گل روح داده، خودش می‌تواند روح گل را هم از او بگیرد و تلوس چون به گل جسم بخشیده، می‌تواند جسمش را بازستاند. پس کورا چه سرنوشتی پیدا می‌کرد؟ ساتورن گفت تا وقتی گل زنده است، کورا صاحب اوست.

فلاسفه دنیای غرب از این داستان تلمیحی نتیجه‌ای شنیدنی می‌گیرند و می‌گویند کورا انسان را بین دو نیستی، یعنی بین تولد و مرگ، شکل داده است. این فیلسوفان معتقدند از یونان باستان تا همین امروز کورا دو معنی داشته است، دل مشغولِ موضوعی بودن و موضوعِ دل مشغولی بودن.

ما آدم‌ها زاده‌ی اضطرابِ جهانییم. در دنیای امروز که پر از پیچیدگی‌های همیشگی یا ناگهانی است، ذهن انسان پر شده از بحران‌های ناگزیر. اریک اریکسون، روان‌شناس شهیر، معتقد بود انسان در هر دوره از زندگی‌اش با بحران‌هایی روبه‌روست که لاجرم با یکی از فضایل اخلاقی حل خواهند شد. او می‌گفت انسان بزرگسال با بحران «زاینده‌گی در مقابل رکود» دست و پنجه نرم می‌کند و اگر به فضیلت مراقبت برسد، به احتمال زیاد در گذر از آن بحران موفق می‌شود. مریم نصر اصفهانی که کتاب درباره‌ی مراقبت: تحلیل فلسفی مفهوم پروای دیگری داشتن را ترجمه کرده است، بهترین معادل فارسی برای مراقبت را «پروا داشتن» می‌داند. در بسیاری از متون قدیمی، پروا معادل توجه و اعتنا به کار رفته است، چنان‌که حافظ می‌گوید «سرّ این نکته مگر شمع برآرد به زبان، ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی.»

میلتون میراف، نویسنده‌ی کتاب درباره‌ی مراقبت: تحلیل فلسفی مفهوم پروای دیگری داشتن، معتقد است زندگی انسان امروز پر است از بند و بست‌های بازنشدنی، پر از تعلق و تعلیق و چه کنم، پر از اضطراب و اندوه، و شاید یکی از راه‌های نجات بشر مراقبت باشد. میراف که معنای مراقبت را مستقل از روان‌شناسان و حتی فلاسفه بررسی می‌کند، معتقد است مراقبت دوست داشتن دیگری نیست، محافظت و نگهداری از او نیست، آرزوی خوب برای کسی داشتن و دغدغه‌ی بهروزی‌اش را داشتن هم نیست، بلکه معنای دیگری دارد. از نظر میراف، مراقبت این است که بتوانیم به کسی کمک کنیم در راه تحقق بخشی خودش گام بردارد. میراف

می‌گوید مراقبت شناخت می‌خواهد، صداقت می‌خواهد، تواضع، شجاعت، امید، اعتماد، صبر و استمرار می‌خواهد. مراقبت یک جور کمک به دیگری است، جوری که آن فرد بتواند رشد کند. معنای پروا و دیگر پروایی همین است.

این روزها از موموی رومن گاری به شازده کوچولوی سنت‌آگزویری رسیده‌ام. انگار مناسب‌ترین تعبیر برای مراقبت را در کتاب شازده کوچولو خوانده‌ام، دقیقاً چیزی شبیه آنچه میراف در ذهن داشته است؛ آن‌جا که روباه به شازده کوچولو می‌گوید «انسان‌ها این حقیقت را فراموش کرده‌اند اما تو نباید فراموشش کنی. تو تا زنده‌ای در قبال چیزی که اهلی کرده‌ای مسئولی. تو مسئول گلت هستی.»

روزی پاییزی در سال ۱۴۰۲ در دفتر نشر اطراف نشسته بودم و آفتاب بی‌رمق آبان تا وسط اتاق کش آمده بود. از دل جلسه‌ای سه‌نفره ایده مراقبت به دنیا آمد. طوفان ذهن بود که تندتند روی کاغذ می‌نشست. یکی پیشنهاد داد سوژه کتاب بعدی مان درباره رنج باشد. دیگری گفت درباره اندوه، درباره سوگ، درباره فقدان، درباره رویاهای فراموش شده و مرگ‌شان. و مراقبت آمد، که مراقبت شاید همه این‌ها بود و شاید نبود.

مدتی بعد، پسر کوچکم که دید مدام درگیر سوژه هستم، آمد پای لپ‌تاپم و گفت «مامان، من یه فکری برات دارم. ما همیشه داریم از همه چیز مراقبت می‌کنیم. از خودمون، از همدیگه، از مریضا، از بچه‌ها، از پیرا، از گُلا، از حیوونا.» بچه راست می‌گفت. ما آدم‌ها مدام در حال مراقبتیم، زیرا چاره‌ای نداریم. راه نجات مان مراقبت است، مراقبت مفرمان است. اما گفتن و نوشتن از مراقبت آن قدرها هم آسان نیست. کتاب را که دست گرفتم، با چند نفر تماس گرفتم و به نوشتن دعوت‌شان کردم. آن‌ها همگی اهل گفتن و نوشتن بودند، اما سوژه آن قدر سخت بود که هر کسی نمی‌پذیرفت به راحتی سکوتش را بشکند و از رنج و لذت توأمان مراقبت بنویسد. با خودم فکر می‌کردم لابد نوشتن از رنج مراقبت، آسودگی خاطر و آرامش روح به دنبال می‌آورد. به قول ماریو بارگاس یوسا، «نوشتن از رنج مایه تسکین است.» اما به گمانم زیادی خوش‌خیال بودم چون بارها حس کردم به بن‌بست رسیده‌ام. خسته شده بودم. کتاب گرفتار شده بود. انگار سر پیچ تند جاده ماشینم بی‌هوا خاموش شده باشد.

هر بار نفس عمیق می‌کشیدم و در دلم می‌گفتم این تجربه‌های زیسته عمیق و عجیب آدم‌ها باید مکتوب شوند، باید ماندگار شوند، نباید در پستوی خانه‌ها خاک بخورند، نباید در سینه آدم‌ها زندانی شوند. ارنستو ساباتو چه زیبا گفته که «نوشتن دست‌کم چیزی را ماندگار می‌کند، عشق را، عملی قهرمانانه را یا یک لحظه شور و جذبه را.»

پاییز به زمستان نرسیده، به خودم قول دادم خسته نشوم و مراقب آدم‌ها و قصه‌هایشان باشم. پشت صحنه این کتاب خودش کتابی مجزاست، پر از درد دل‌های پنهانی و رازهای نوشتنی. بسیاری از نویسندگان این کتاب در میانه راه از نوشتن دست می‌کشیدند و از گفتن از رنج عمیق و درونی‌شان پشیمان می‌شدند، اما من مسئول گلم بودم. باید دوباره راضی‌شان می‌کردم سکوت‌شان را بشکنند. گمان می‌کردم آدم‌های این کتاب به ایوب نبی می‌مانند، پر از دردهای سنگین و صبوری‌های باشکوه. تجربه‌هایشان باید جایی ماندگار می‌شد. چنان که ایوب پیامبر هم روزگاری گفته «کاش سخنانم کنون نبسته می‌شدی، کاش در کتابی ثبت گشتی. کاش با قلم آهنین و ارزیز نیبسانده می‌شدی برای همیشه در سنگ.» در مسیر یک ساله انتشار این کتاب آدم‌های عزیزی به کمک آمدند. در صدر همه‌شان نفیسه مرشدزاده بود که رنج و مراقبت را خوب می‌شناخت؛ رویا پوراآذر که تک‌تک متن‌ها را خواند و نظرهای درخشانی داد؛ الهام شوشتری زاده که همیشه دقتش شگفتی‌آفرین است؛ قاسم فتحی که زحمت تنظیم و تدوین دو روایت شفاهی را کشید؛ زینب رحیمی و رضا ساکی که مدت‌ها تلاش کردند دو نفر از نویسندگان کتاب را به شکستن سکوت‌شان راضی کنند؛ و پیروز کلاتتری که خودش نمی‌داند ولی با حرف‌هایش چند چراغ در ذهنم روشن کرد. و در پایان، از خدای عزیز ممنونم که فرصتم داد یک بار دیگر طعم تولد کتاب دیگری را بچشم.

فاطمه ستوده، پاییز ۱۴۰۳

سربازهاي با مدت خدمت نامحدود

زهره ترابي

خواهرم نفیسه صبح از دنیا رفت و خاله جان شب آمد خانه‌مان. هنوز به چهارچوب در نرسیده، چشمش که به بچه‌های خواهرم افتاد، گفت «خوشا به سعادت‌تان که به مادرتان خدمت کردین.» قبل از سلام و احوال‌پرسی، قبل از تسلیت گفتن، قبل از درآغوش کشیدن و گریه کردن، این جمله را گفت. چند دقیقه بعد که عصازنان به سختی آمده بود توی خانه و خوب گریه کرده بود، تعریف کرد که بچه‌های من همین کار را هم نتوانستند برای پدرشان بکنند.

خاله جان خاله مادرم بود. شصت سال قبل، شوهر جوانش یک روز صبح از خانه رفته بود بیرون و دیگر برنگشته بود. تصادف در خیابان و تمام. بی‌این که خاله جان و بچه‌هایش فرصت «خدمت» به او را داشته باشند. فرصت مراقبتی که از دست رفته بود، به اندازه خود سوگ برای خاله جان سنگین بود. حسرتش شصت سال پایه‌پای سوگ جلو آمد و زنده ماند.

در جهان بینی من مراقبت همان سعادت نبود. این که سختی را نعمت تفسیر کنم حداقل در دنیای آن روزهای من جایی نداشت. رنج و بیماری طولانی خواهر را نمی‌شد با سعادت خدمت تاخت زد. روی ترازو که می‌گذاشتیم کفه بیماری می‌رفت پایین و به زمین می‌چسبید

و آن کفه سعادت سبک و بی وزن در اوج بود. ترازو میزان نمی شد و واقعیت تغییرناپذیر بود. بیماری مثل زلزله همه چیز را به هم ریخته بود و باید سریع جای خودمان را پیدا می کردیم. این جور وقت ها درک آدم از زندگی و جهان بینی اش مشخص می کند که جایش کجاست. جای مامان در این زلزله معلوم بود. جای بقیه مان هم کم کم مشخص شد. مامان مثل سرباز وظیفه شناسی که برای چنین روزی تعلیم دیده، رفت سر پستش. بی خیالِ کمردرد و مچ درد که سال ها درگیرش بود. گاهی دست هایش را به حالت دعا می آورد بالا و انگشت هایش را خم و راست می کرد و می گفت «خدایا به این دست ها قوت بده» و انگار واقعاً نیروی ماورایی بهش قوت بخشید که کار کرد و کار کرد و کار کرد. همان طور که نفیسه را به دنیا آورده بود، شیرش داده بود و بزرگش کرده بود حالا در سی و هشت سالگی نفیسه هم ازش مراقبت می کرد. انگار گزینه دیگری روی میز نبود. رفتار مامان به نظر من طبیعی بود اما بیرون از خانواده ما، آدم ها راه حل های دیگری هم به ذهن شان می رسید. یک بار همکارم سر ناهار پرسید «چرا پرستار نمی گیرید که مامانت کمتر اذیت بشه؟» یادم هست که لقمه ام را بیشتر از حالت عادی جویدم و بعد آب خوردم تا برای خودم زمان بخرم و جواب معقولی به سؤالش بدهم. می دانستم اگر بگویم تا به حال به این موضوع فکر نکرده ام، آدم بی خیالی به نظر می رسم.

آن روز جواب پرت و پلائی به همکارم دادم ولی بعداً خیلی درگیر سؤالش شدم. چرا کسی در خانه ما چنین چیزی نگفته بود؟ واقعیت این بود که در حرف های روزمره یا در زمزمه های پنهانی هیچ وقت حرفی از پرستار به میان نیامده بود. در جهانی که ما زندگی می کردیم پرستارها فقط در بیمارستان کار می کردند و نهایتاً برای وصل کردن سرم یا زدن آمپول به خانه می آمدند. شکل دیگری از پرستار و پرستاری را به رسمیت نمی شناختیم. نه ما، نه هیچ کدام از فامیل هایمان. خاله بزرگم پسر سندرم داونش را خودش بزرگ کرده بود و خاله کوچکم مسئولیت دخترش را که نوعی صرع نادر داشت، تمام و کمال پذیرفته بود. مامان مثل خواهرهایش وارد همان مسیر شد، با انبوهی از کار که یک شبه به عهده گرفته بود. مراقبت از فرزند مثل میراثی دردناک به هر سه تایشان رسیده بود. ولی مامان بدون این که خودش بخواهد، میراثش را با یک سرباز وظیفه شناس دیگر تقسیم کرد: علی.

در جهان بینی مامان و آدم‌هایی شبیه او مراقبت هم مرحله‌ای از زندگی بود. مرحله‌ای کاملاً طبیعی مثل مدرسه رفتن، ازدواج کردن و بچه دار شدن. برای هر کسی در روند زندگی پیش می‌آمد که عزیزی را در بستر بیماری ببیند و آن وقت فرصتی برای خدمت یا مراقبت فرا می‌رسید. این جور وقت‌ها کسی فکر نمی‌کرد «پس زندگی من چی؟» موقعیت کاری و شغلی و خانوادگی می‌رفت در اولویت‌های بعدی و جهان دوروبر یک تخت معنا پیدا می‌کرد. البته این مرحله «کاملاً طبیعی» برای وقتی بود که از پدر و مادری پیر مراقبت می‌کردی. هر چقدر هم این نگهداری تلخ و سخت بود باز می‌دانستی زندگی در مسیر درستش است. اما مامان خلاف این مسیر را باید می‌رفت. چند بار خودش گفت «خیلی فرقه بین بچه‌ای که مادر و پدرش رو می‌بره دکتر با مادر و پدری که بچه شون رو می‌برن دکتر.» علی هم که آمد کمکش، مامان نسخه جدیدی از این جمله ساخت «کدوم جوونی به این سن وسال باید این کارها رو بکنه و مادرش رو ببره دکتر؟»

علی پسر خواهرم بود. جوان، درس خوان و سرحال. برخلاف من می‌دانست از زندگی چه می‌خواهد. ماهی این آب‌ها نبود و می‌خواست در شهر دیگری درس بخواند، زندگی کند و آینده‌اش را بسازد. خواهرم که مریض شد علی ترم اول را تازه تمام کرده بود. من بهش زنگ زدم و مثلاً عادی همه چیز را توضیح دادم. زود خودش را رساند و رفتیم برای درمان. یک جراحی، هشت جلسه شیمی‌درمانی و سی جلسه پرتودرمانی. به نظر می‌آمد خطر رفع شده. مامان داشت لباس سربازی‌اش را کنار می‌گذاشت و برای روزهای روشن برنامه‌ریزی می‌کرد که زلزله بعدی آمد، شدیدتر از قبلی. اطمینان خاطری که دکتر داده بود چندان واقعیت نداشت و پیش‌بینی‌های مامان برعکس از آب درآمد. روزهای سلامتی و شادابی نفیسه بعد از درمان به یک ماه هم نرسید و ناگهان دور بعدی شروع شد. مامان دوباره باید می‌رفت سر پست سربازی‌اش. من زنگ زدم به علی که تازه برگشته بود سر درس و مشقش. باز طی مکالمه‌ای مثلاً عادی چیزهایی از مریضی و درمان دوباره گفتم. شرمندگی‌ام در برابر علی و نفرت‌م از خودم در آن گفت‌وگو از حافظه‌ام پاک نمی‌شود. چند روز بعد علی دوباره آمد ولی دیگر بزنکشت دانشگاه. همان‌جا کنار مادرش ماند.

همه چیز در عرض چند هفته تغییر کرد. یک عصر تابستانی که داشتم در کمند لباس‌ها

دنبال تی شرت می گشتم، بابا آمد کنارم و یواش گفت «اگه تو خونه اذیت می شی، یه مدت برو خونه مادربزرگت یا برو تهران یا هر جا که خواستی.» من تازه فارغ التحصیل شده بودم و اصلاً در فکر رفتن نبودم. اما پیشنهاد بابا باعث شد رزومه ام را بفرستم برای مؤسسه ای که همیشه دوست داشتم در آن کار کنم. وقتی چمدان بستم که خانه را ترک کنم، علی تازه برگشته بود و چمدانش را باز کرده بود.

با عذاب وجدان زیاد و با این فکر که شش ماه دیگر برمی گردم، رفتم تهران. شش ماه را ماه به ماه و سال به سال تمدید کردم. هر بار که به دلایل مختلف تصمیم گرفتم برگردم، بابا مانع شد و گفت بمان. ماندم اما مدام در جاده بودم. به بهانه های مختلف می آمدم دامغان. در همه آن سال ها هم دور بودم و هم نزدیک. آن قدری دور بودم که از احوال لحظه به لحظه با خبر نباشم و آن قدری نزدیک بودم که با فکرشان بخوابم و بیدار شوم. سر کار در هر مصاحبه و کتاب، دنبال اندوه خودمان می گشتم. ناخودآگاه رنج را از هر متن و آدمی بومی کشیدم و همیشه هم جایی که منتظرش نبودم پیدایش می کردم. در خاطرات کسی، در تعریف های روزانه و در یادداشت ها و گفت و گوهای که برای کار دیگری می خواندم.

سید جعفر شهیدی در یکی از معدود مصاحبه های زندگی اش از خاطره رفتنش به نجف و دوباره برگشتنش گفته. تعریف کرده که وقتی آقای بروجردی دعای سفر به گوشش خوانده، شهیدی به او گفته من می روم و در نجف می ماتم و استخوان هایم هم در وادی السلام دفن خواهد شد. بعد در همان مصاحبه می گوید «ولی نشد و برگشتم» و می گوید «زندگی آدمی دست خودش نیست.» اولین بار که این مصاحبه را خواندم یاد علی افتادم. دور این پاراگراف را هم خط کشیدم. نه به خاطر این که بعداً جایی از آن استفاده کنم. خط کشیدم که گاهی برگردم و دوباره بخوانمش. فقط برای این که یادم بیاید آدم های زیادی هستند که مسیر زندگی شان یک دفعه تغییر کرده. البته شهیدی برای درمان خودش درس و زندگی را رها کرد و علی برای درمان مادرش. علی می توانست نیاید. کسی از یک دانشجوی ترم دومی در خوابگاه های تهران توقع نداشت درسش را رها کند و برگردد، همان طور که کسی از من نمی خواست برگردم.

اما علی آمد و مسئولیت ها تقسیم شد. کارهای سنگین سهم علی شد و مراقبت روزمره و

خرده‌کارهای‌های همیشگی ماند برای مامان. با این همه، علی بازیکنی بود که در همه پست‌ها بازی می‌کرد. هر جا به کمکش نیاز بود، خودش را می‌رساند و قبل از این که صدایش بزنند پیدایش می‌شد. صبح، سر ظهر، آخر شب، در مطب یا در خانه. مامان پشتش به علی گرم بود، به نیروی جوانی‌اش و به دقت و وسواسش. کم‌کم دانشجوی سال اول مهندسی عمران پرستار تمام‌وقتی شد که در تمام آن سال‌ها حتی یک شب زودتر از مادرش نخواستید. چراغ‌ها را او خاموش می‌کرد، البته بعد از آن که یک لیوان آب بالای سر نفیسه می‌گذاشت، پتویش را مرتب می‌کرد و مطمئن می‌شد مادرش قبل از خواب خواسته‌ای ندارد.

ما تیمی چندنفره بودیم. همه، کم یا زیاد، کارهایی می‌کردیم. مادر بزرگ‌ها و بچه‌هایشان هم تنهایی نمی‌گذاشتند. ولی بار اصلی کارها باز روی دوش مامان و علی بود. سربازهای ارشد. بدون مرخصی، بدون پاداش و بدون ترفیع رتبه. خانه ما قبل از بیماری نفیسه هم قانون‌هایی داشت ولی بعدش مامان چند قانون جدید اضافه کرد: کسی گریه نکند، بغض نکند، از خاطرات مریض‌های دیگر نگوید، مهمان‌ها درباره بیماری سؤال نپرسند، غریبه‌ترها روی فلان مبل‌ها بنشینند که نفیسه موقع آمدن و رفتن راحت باشد و آشنا‌ترها زیاد شوخی کنند و فضا را شاد نگه دارند.

مامان زمان حال را مدیریت می‌کرد ولی ذهنش به گذشته برگشته بود. به نفیسه می‌گفت «وچه‌ام»؛ کلمه‌ای با بار عاطفی بسیار زیاد که فقط برای بچه‌های کوچک استفاده می‌کرد. موقع تعریف کردن خاطرات، فیلم را برمی‌گرداند به نقطه شروع و از نوزادی نفیسه می‌گفت. بعد از سی و چند سال دوباره داشت از نفیسه مراقبت می‌کرد و خاطره روزهای مراقبت اول در ذهنش زنده شده بود. یادش افتاده بود که در نوزادی نفیسه توی دلش می‌گفته «یعنی روزی می‌رسه که نفیسه بتونه بشینه و با خودش بازی کنه تا منم به کارام برسم؟»

بابا هم مثل مامان دکمه ریست را زده بود. برگشته بود به سیستم بچگی‌های ما و نفیسه را مثل روزهای کودکی‌اش «گل همیشه باهار» صدا می‌زد. باهار، نه بهار. هر شب زیر بالش نفیسه صدقه می‌گذاشت. اسکناس را هم اول می‌داد دست نفیسه و بعد می‌گذاشت زیر بالشش، همان کاری که در کودکی، هر وقت مریض می‌شدیم، انجام می‌داد. نفیسه در حوالی چهل سالگی برای مامان و بابا کوچک شده بود. هر چقدر می‌توانستند در خاطرات‌شان

عقب می‌رفتند و ناخودآگاه همان الفاظ و همان کارها را تکرار می‌کردند. با این تفاوت که در واقعیت نفیسه دوتا بچه داشت و سخت‌ترین بخش ماجرا هم همین بود. همین که مامان برای مراقبت از نفیسه، از بچه نفیسه کمک می‌گرفت.

آن وقت‌ها به خیال خودم درد خاله‌هایم و رنج داشتن بچه مریض را درک می‌کردم. سرکه روی مهر می‌گذاشتم اول برای خاله‌هایم دعا می‌کردم. فکر می‌کردم رنج‌شان رنج من است. ولی پای علی که آمد وسط دیدم من آن قدرها هم همدرد خاله‌ها نیستم. چند دهه با هم فاصله سنی داشتیم. عقیده و سبک زندگی‌شان متفاوت بود. به چیزهایی واقعاً ایمان داشتند که من نمی‌دیدم. جوری محکم بودند و سرشار از زندگی که از رنج‌شان فقط لایه‌ای بیرونی دیده می‌شد. حتی مراقبت را وقتی شروع کرده بودند که من هنوز به دنیا نیامده بودم. اما علی فرق داشت. فقط چند سال از من کوچک‌تر بود و با هم بزرگ شده بودیم. با هم «راز جنگل» و «دنیای سرخ‌پوستان» بازی کرده بودیم. رقیب شطرنج همدیگر بودیم و عصرهای تابستان با هم مسابقه روپایی گذاشته بودیم. سرسره‌های پارک‌ها را پشت سرهم بالا رفته بودیم و دنبال توپ کوچک فوتبال پایه‌پای هم دویده بودیم. بزرگ‌تر هم که شدیم باز علاقه‌هایمان یکی بود. نمایشنامه‌های یاسمینا رضا را علی به من معرفی کرد و کتاب جومپا لاهیری را من به او پیشنهاد دادم. صد سال تنهایی را من از کتابخانه‌شان برداشتم و مجلات گروه همشهری را علی از خانه ما می‌برد. فرزندز را اصلاً به خاطر این دیدم که بفهمم علی وسط حرف‌هایش به چی ارجاع می‌دهد. ما توی یک مسیر بودیم. نباید علی یک‌دفعه از من بزرگ‌تر می‌شد و مسیری را می‌رفت که من در نیمه راه از آن برگشته بودم.

اولش فکر می‌کردم علی موقتی برگشته. برای ترم سوم انتقالی گرفته بود به دانشگاهی نزدیک‌تر و می‌توانست هم درس بخواند و هم کنار مادرش باشد. فکر می‌کردم اوضاع که کمی بهتر شود می‌رود پی زندگی‌اش. اوضاع بهتر شد و علی نرفت. اوضاع بدتر شد و علی نرفت. آمده بود که بماند و بالا و پایین زندگی تأثیری در تصمیمش نداشت. یک ترم بعد از انتقالی هم دانشگاه را رها کرد و انصراف داد. از نو نشست به درس خواندن برای کنکور که رشته‌ای در شهر خودمان بخواند. سختی‌اش نه آن بخش درس خواندن و تست زدن، که آن بخش برگشت

به زندگی عادی بود. به جهانی که آدم‌هایش دغدغه‌های دیگری دارند و از آینده نمی‌ترسند. همه آن سال‌ها فکر می‌کردم ما در حبایی نامرئی زندگی می‌کنیم. کنار بقیه‌ایم اما از آن‌ها جدایم. حباب نمی‌گذاشت واقعیت زندگی را لمس کنیم. همه چیز را می‌دیدیم اما تا می‌خواستیم دست مان را دراز کنیم و چیزی برداریم، حباب نمی‌گذاشت. الکساندر همین در جستار درخشانش دربارهٔ سوگ فرزند تعبیر مشابهی از این وضعیت دارد و از آکواریوم شیشه‌ای حرف می‌زند: «بیرون را می‌دیدم و آدم‌های بیرون هم من را می‌دیدند، اما در محیط‌هایی یکسره متفاوت زندگی می‌کردیم... ما مشغول کسب دانش ناخوشایند و دلسردکننده‌ای بودیم که در دنیای بیرون نه کاربردی داشت و نه برای کسی جذاب بود.»

آن وقت‌ها گاهی درگیر این می‌شدم که مثلاً دوستم که خواهرش مبتلا به چنین دردی نشده دقیقاً به چه فکر می‌کند. آن بخش از ذهنش که پر از بیماری و دکتر و وحشت از دست دادن نیست مشغول چه فکری است. یا مثلاً همکارم در فلان موقعیت مشابه چقدر بیشتر از من لذت می‌برد و چقدر بهتر از من می‌تواند کار کند. دائم درگیر مقایسهٔ خودم با دیگران بودم. با همهٔ این مقایسه‌ها باز می‌دانستم دو نفر هستند که من یک قدم عقب‌تر از آن‌ها ایستاده‌ام. فراغت‌های لحظه‌ای و تصمیم‌های کاملاً شخصی موهبتی بود که من داشتم و مامان و علی نداشتند. بارها به این فکر کردم که علی چطور با حسابش کنار آمده، چطور بیرون می‌رود و دوباره کنکور می‌دهد، چطور سر کار می‌رود و با آدم‌ها معاشرت می‌کند.

مسلم حق شناس فوتبالیست معروفی نیست. کمتر کسی او را می‌شناسد. ویکی‌پدیای خلوتش می‌گوید در دروازهٔ تیم‌هایی مثل شهرداری ماهشهر، هوادار و داماش گیلان ایستاده. اسمش را که گوگل می‌کنی، می‌رسی به مصاحبه‌اش بعد از بازی با استقلال و اعتراضش به نبود VAR. توی یک ویدئو هم گفته که از «صعود به لیگ حس فوق‌العاده‌ای دارم». چندتا خبر معمولی دیگر هم دربارهٔ او هست و البته یک ویدئو که بیشتر از صد بار دیدمش: «همدردی پر احساس هواداران داماش گیلان با مسلم حق شناس دروازه‌بان تیم‌شان که سه روز پس از درگذشت مادرش تیم را تنها نگذاشت.» ویدئو به بازی داماش و شهرداری بندرعباس در لیگ دسته دو مربوط است. داماش در ورزشگاه سردار جنگل بازی را برده اما تماشاگران به جای خوشحالی، شعر یا شعاری استادیومی را هم صدا می‌خوانند «مسلم

حق شناس باغیرتی تو / تیفوسی یادش هست معرفت تو.» مسلم حق شناس سرش را فرو برده توی پیراهنش و گریه می کند. بعد می رود سمت جایگاه تیفوسی ها برای تشکر از هواداران. «تسلیت تسلیت عقاب ایران / روح مادرت شاد آهای برار جان» حق شناس برای تماشاگران دست تکان می دهد و دوباره گریه می کند. دوربین با تکان های شدید می رود روی هم تیمی هایش. آن ها هم سرشان را انداخته اند پایین و گریه می کنند. از آن ویدئوهایی است که همان سال ۹۶ در شبکه های اجتماعی دست به دست شد و احتمالاً باید فراموش می شد. چیزی که آن را - حداقل برای من - زنده نگه داشت، دیده شدن همان حباب یا آکواریوم بود. برخلاف همیشه، این بار آدم های بیرون ماجرا هم حباب را لمس کردند. انگار آن «دانش ناخوشایند و دلسردکننده» که همین توصیف کرده بود در دنیای بیرون هم ارزش داشت. تماشاچسانی که زیر پرچم «دنیا فقط رشت» شعر می خواندند، قدرشناس همین جنگیدن در حباب بودند.

علی طرفدار تیفوسی نداشت که برایش شعار بدهد اما به اندازه کافی محبوب بود. پاداشی معنوی برای یک فداکاری بزرگ. چه کسانی بیشتر دوستش داشتند؟ زنج کشیده ها و سن و سال دارها. آن هایی که بیشتر از بقیه از بی وفایی دنیا خبر داشتند. دوروبر ما از این آدم ها زیاد بود و در نتیجه طرفداران علی فراوان بودند. اخلاق خوش علی هم در محبوبیتش مؤثر بود. مراقبت دائمی حوصله اش که نکرده بود هیچ، انگار چیزهایی را هم در وجودش صیقل داده بود. صبورتر شده بود و خوددارتر. از سنش جلوتر رفته بود. به قول بابا، علی پیر سال و ماه نبود، پیر روزگار بود.

با وجود این ها همه امتیاز این مرحله را نباید به علی می دادیم. وقتی پای مراقبت به میان می آید مریض همیشه مفعول است. بیماری اش همه چیز را تحت الشعاع قرار می دهد. حتی شخصیت و اخلاقش هم به حاشیه می رود. بیمار وقتی نقش قهرمان را هم می پذیرد، یک قهرمان دور است؛ قهرمانی در میانه آتش که می فهمیم دارد در برابر درد مقاومت می کند اما درکی از میزان دردش نداریم. آدم هایی که بیرون آتش ایستاده اند با مراقب همدردی می کنند، اما شاید حواس شان نباشد که قهرمان درست وسط شعله ها ایستاده.

قهرمان واقعی ما هم خواهد بود، با اخلاق خوش و صبر زیاد. نفیسه در عین مقاومت